

صد میدان

صد قصه از میدان های صدگانه ی نارمک

یوریک کریم مسیحی

میدان ۱

حبیب را بعد از سه چار سال درس خواندن گذاشتند سرِ کار که کمک خرج خانواده باشد. بزرگ تر که شد آمد تهران و کارش را پی گرفت. مقداری پول که پس انداز کرد و پشت لیش هم که سبز شد برایش زنی گرفتند. روی پای خودش که و استاد رفت سرِ خانه زندگی خودش در یک آپارتمان نقلی طرف های «ابوسعید». بچه‌ی اولش که دنیا آمد همزمان با تغییر شغلش از شاگرد خیاطی به رانندگی. شد راننده‌ی شرکت. بچه‌ی دومش هم که دنیا آمد مجبور شد خانه‌اش را عوض کند. باز همان طرف های «ابوسعید». آن محله را دوست داشت و دلبسته‌اش شده بود. خانه‌ی جدیدش دو سال تا آنجا داشت و با دنیا آمدن بچه‌ی سومش باز همان طرف‌ها ماند.

وقتی دنیا گفت برادرش فرصتی دست و پا کرده که از اجاره‌نشینی خلاص شوند و خانه‌ی خودشان بنشینند و جزئیاتش را گفت، حبیب آقا جای خوشحالی غصه‌اش شد.

دارا، برادر دنیا، ناظر خرید یک شرکت بود و وضعیت پربندک نبود. از خیلی سال قبل توی یک آپارتمان شصت هفتاد متری تو میدان ۱ نارمک می‌نشست و حالا که مایه‌تیلده‌ای به هم زده هوس کرده جای از مابه‌تران خانه‌ی بزرگ بگیرد و چون برای خودی‌ها آدم خیرخواهی است به خواهرش پیشنهاد کرد بیایند خانه‌ی نارمکش را ازش بخرند. فقط نصف قیمت خانه را بدهند و نصفه‌ی دیگر را خوردخورد توی سه چار پنج سال بپردازند.

همه چیز خوب بود و فرصتی طلایی نصیبشان شده بود، اما حبیب آقا دل‌کنندن از «ابوسعید» را نداشت و بهانه‌های الکی می‌تراشید:

— بچه‌ها رو چیکار کنیم؟ کار سیاوش به اینجا نزدیک‌تره؛ بهناز همین نزدیکیا کلاس می‌ره؛ سربازی خسرو از اینجا ربع ساعت راهه. دنیا برای تک‌تک‌شان جواب داشت:

— کار سیاوش به اینجا یه کم نزدیک‌تره، نه زیاده؛ از کلاس بهناز دو ماه بیشتر نمونده و بعد هم که عروسی شه؛ سربازی خسرو هم که زیادش رفته کمیش مونده.

حبیب می‌دانسه که این خیلی به نفعش است، اما سر خودش را گول می‌مالید که از «ابوسعید» کنده نشود.

— من دوسه سال دیگه بازنشسته می‌شم؛ با حقوق بازنشستگی می‌تونیم هم قسط برادرتو بدیم، هم شکمونو سیر کنیم، هم خرج بچه‌ها رو بدیم؟

— قبول داری نصف اداره کردن زندگی دست زن خونه‌اس؟

— تو می‌گی نصف؟ من می‌گم بیشتر از نصف، اصلاً کمپلت!

— خدا پدرتو بیمارزه، زنده‌زنده! پس قبول کن من می‌تونم همون حقوق بازنشستگی رو جوری قسمت کنم که به همی اینا برسه، تازه‌شم! بالاخره پسر سرکار می‌رن و ... اگه این فرجه از دست بدیم دیگه نمی‌تونیم صاب‌خونه بشیم، حبیب! دارا که بی‌منت داره این کارو می‌کنه؛ بالاغیرتاً بیا و نه نیار تو کار!

ماه اول زمستان توی آن سرمای سیاه اثاث را بردند و خالی کردند خانه‌ی نارمک. میدان یکم نارمک دو تا کوچه‌ی بن‌بست داشت روبه‌روی هم. خانه‌ی تازه‌رفته توی کوچه‌ی شرقی بود، تا ظهر اثاث را خالی کردند و تا غروب چیدن دم‌دستی را کردند و نازک‌کاری را گذاشتند برای فردا. سر شب خسته و کوفته آخرین غذایی را که دنیا

خانه‌ی «ابوسعید» شان پخته بود خوردند و خوابیدند. حبیب خوابش نمی‌برد. با این‌که خیلی خسته بود و از زور دلخوری و دلچرکینی خسته‌تر شده بود، اما نمی‌توانست بخوابد. چشمش تازه گرم شده بود که پا شد؛ طاقت نداشت. دوری توی خانه‌ی فسقلی زد و با دل گرفته عزم بیرون کرد.

لباس گرم تنش کرد و بی صدا رفت بیرون. تازه داشت هوا روشن می‌شد. برف سبکی روی زمین نشسته بود و توی هوای سُرپی غبارِ برف می‌رفت و می‌آمد. حبیب آمد سرِ کوچه و نگاهی به میدان کوچک انداخت و فکر کرد چه بکند در این جای غریب. بالایی برود یا پایینی؟ توی آن غبارِ برف چند سیاهی گوشه‌ی غربی میدان دید و کنجکاو شد. رفت جلو تر و دید چند نفر آن گوشه و استاده‌اند. نزدیک‌تر که شد دید نانوايي دارد بخت می‌کند و چار پنج نفر توی این سوزِ سرما ایستاده‌اند توی صف، جلو تر رفت و رفتنا خانومی که بیست سی تا نانِ لواش روی دستش بود از کنارش رد شد. توی این سرمای بی‌پیر بخارِ غلیظِ تانی که خانومه می‌برد هوای آن سرِ حبیب آقا بُرد؛ مخصوصاً وقتی از کنارش رد شد و گرمای نان و دلچسبی بخار به‌اش خورد. حبیب آقا بی‌اختیار رفت تهِ صف و استادِ گرمای نانوايي تَنِ تازه یخ‌کرده‌اش را شُل کرد.

مشتری‌های یکی یکی رفتند و نوبتِ حبیب شد. با تشکر و بوی به شاطر و کارگرهاش صبح‌به‌خیر گفت و گفت:

— ده تا بی زحمت!

شاطر جوابش را داد و کارگرها هم برایش سر تکان دادند. ده تا نان را گذاشت روی دستش و توی پیاده‌رو از کنار دیوار رفت تا غبارِ برف روی نان‌ها ننشیند. عرضِ میدان را هم که می‌خواست بگذرد خودش را خم کرد روی نان‌ها و دستِ آزادش را هم گذاشت روشن تا از برف در امان باشند. توی این سرما گرمای نان برایش دنیایی بود.

تو که رفت دید دنیا پا شده صبحانه را آماده کرده و دارد نان‌های بیاتِ پریروز و پس‌پریروز را روی اجاق گرم می‌کند. حبیب‌آقا با ذوق و شوق رفت و نان را گذاشت توی سفره. دنیا ذوق زده گفت:

— نون تازه گرفتی؟ از کجا؟

حبیب‌آقا گفت:

— بوی همین میدون نونوایی هست؛ باورت می‌شه؟! توی میدون خودمون!

WWW.30book.com

میدان ۲

از هشت سال قبل که شوهر الهام دستِ پسرش شش ساله‌شان کیارش را گرفت و همراه زنِ تازه‌اش رفت اروپا، یک آبِ خوش از گلوی الهام پایین نرفته و یک خنده به پیش‌نیامده. یک سال بعد از بی‌سروصدا و بی‌خبر رفتنِ انوش و کیارش، پسر الهام هم به رحمت خدا رفت و الهام دید که وضع بد همیشه می‌تواند بدتر هم بشود. با وضع جدیدی که پیش آمد الهام دلیلی ندید که جدا از مادر و برادر کوچکش زندگی کند. خانه‌ی اجاره‌ای‌اش را پس داد و آمد میدانِ خانه‌ای که توش دنیا آمده بود، پیش مادرش و برادرِ ناسازگارش کاوه.

این هفت سال داشت آرام و بی‌سر و صدا برای خانواده‌ی سه نفره، و با خونِ دل و دلتنگی و بی‌زاری از زندگی برای الهام می‌گذشت که یک ماه و خرده‌ای قبل مادر الهام رفت زیر ماشین و جفت‌باش از چند جا شکست و کمرش آسیبِ تاجوری دید که باید حداقل شش ماه روی تخت می‌ماند. الهام هیچ راهی نداشت جز این که به مدت یک ماه از محل کارش مرخصی بگیرد و امیدوار باشد وقتی سرِ کارش برمی‌گردد جاش پُر نشده باشد.

یک ماه مرخصی، که چیزی نمانده بود تمام شود، برای الهام شده بود سگدو زدنِ همه‌جوره. به‌قدری از گرفتاری‌های جورواجورِ زندگی نکبت‌گرفته‌اش و دردهای هرروزه‌ی کاوه و خرج سنگینِ زمین‌گیریِ مادرش عَقش گرفته بود که کارش شده بود قایمکی توی دستسویی یا حمام‌گریه کردن. به‌قدری اشک ریخته بود که خیال

می‌کرد دارد همه جا را تار می‌بیند. این تار دیدن دیگر شده بود همیشگی و الهام هرروز راه‌براه قطره‌ی استریل چشمی می‌چکاند که افاقه هم نمی‌کرد.

روزی که رفته بود خیابان «دردشت» برای خرید گوشت و میوه، برگشتن دید که مردی جلوی در خانه‌شان است و دارد با آیفون حرف می‌زند نزدیک‌تر که شد هوشنگ را شناخت. هوشنگ برادر شوهر سابقش بود و عموی کیارش. الهام بی‌این‌که دلیلی داشته باشد خیلی نگران شد و رسیده‌ترسیده پرسید هوشنگ چه کار دارد.

— فرهاد و کیارش دو هفته قبل اومده‌ان ایران و پس‌فردا می‌رن. هر کاری کردم رضایت بدو بهت خیر بدم زیر بار نرفت. اون طفلک ام نمی‌دونه تو رو چه طوری می‌دانه که بیاد ببیندت. منم دیدم حریفش نمی‌شم، بی‌خبر اومدم. تو برو خدا مبادا بفهمه من خبرت کردم ...

آلم‌شنگه‌ای به پا می‌کنه اون سرش بلبله!
از وسط‌های حرف‌های هوشنگ الهام دیگر متوجه حرف‌هاش نبود و فقط داشت به دیدن کیارش فکر می‌کرد. حرف‌های هوشنگ هنوز تمام نشده بود که الهام گفت:

— تو برگرد خونه، من یه ساعت دیگه سرزده میام!

— نه، الهام، نیا؛ امشب خونه نیستن. امشب و فردا خونه پدرزنشه و فردا عصری میاد که از خونه‌ی ما برن فرودگاه. می‌دونی خیلی دلت می‌خواد بدونی کیارش چه شکلی شده. بیا برات چند تا عکس ازش گرفتم که تو گوشی مه، بیا ببین!

الهام پنج تا عکس کیارش را شاید بیست بار نگاه کرد و از اول تا آخر اشک ریخت، اما بعد از بار دوم و سوم عکس‌های کیارش را تار می‌دید. بعد از رفتن هوشنگ الهام خریدش را رساند خانه و توی یخچال جا داد و دواهای مادرش را هم که داد به مادر گفت می‌رود دکتر برای معاینه‌ی چشم‌هاش.

پشت میدان ۲ توی «در دشت» در مانگاهی بود که چشم پزشکی هم داشت، رفت و نشست توی نوبت و باریک شد تو کارِ مریض‌هایی که آمده بودند برای ویزیت یا کاری دیگر. همه حداقل یک چشم‌شان بسته بود. یا پانسمان کرده بودند، یا جراحی کرده بودند، یا آمده بودند برای معاینه با عینک، بی عینک ... همه جوره بود. بعد از گلی انتظار نوبت الهام که شام رفت تو. دکتر چانه و سر الهام را توی دستگاه معاینه جا داد و هر دو چشمش را خیلی دقیق معاینه کرد. بعد از معاینه الهام را نشاند روی صندلی بیمار و با حوصله براش توضیح داد:

— خبر خوبی براتون ندارم! خبر بد اینه که شبکیه‌ی چشم چپ‌تون پاره شده و شبکیه‌ی چشم راستون هم وضع بهتری نداره. وضع شما اورژانسیه و اگه جراحی شما مقدمات نمی‌خواست فردا صبح می‌فرستادمتون اتاق عمل. اما این عمل احتیاج به داروی مخصوصی داره که اگه بخواین من همین جا براتون می‌ریزم که بعدش باید برای چهل و هشت ساعت جفت چشم‌هاتون بسته باشه تا پسین فردا بساید برای عمل. می‌دونم که غافلگیر شدین و موضوع ساده‌ای نیست. اگه می‌خواین بیشتر فکر کنین، یا می‌خواین با همسرتون مشورت کنین یا هر فکر دیگه‌ای که دارین، مختارین. اما چه اینجا یا این چه جای دیگه برین، خیلی خیلی به نفع‌تونه که پشت گوش نندازین، که هر چه زودتر تصمیم‌تونو نگیرین و جراحی رو قبول نکنین خیلی بهتره که باید بگم بینایی‌تونو از دست می‌دین! ایشالا بیمه که هستین؟ مطمئنم هیچی مهمتر از سوی چشم‌هاتون نیست که بابتش جراحی‌تونو عقب بندازین.

الهام که به سرگیجه افتاده بود فقط توانست بگوید:

— شاید!

رفت بیرون و دوباره چشمش افتاد به مریض‌هایی که منتظر نوبت‌شان بودند. این بار به مریض‌ها و چشم‌های بسته‌شان و بچه‌هایی

که از دردِ چشم ناله می‌کردند جور دیگری نگاه کرد؛ نگاه کرد و گذشت. از درمانگاه که در آمد نرفت میدان خودشان، رفت سمت شرقی «دردشت» و سر از میدان هشتم درآورد. نشست دور میدان و هیچ نمی‌دانست کجاست و دارد چه می‌کند. همین را می‌دانست که از وقتی حرف‌های دکتر تمام شد همین‌طور دارد به زمین و زمان و به همه چیز و همه کس ناسزا می‌گوید. یک ساعتی که همان‌جا نشست و توجهی به نگاه محلی‌ها نکرد پا شد رفت سمت خانه‌شان. تنها فکری که می‌کرد این بود که فرداشب را چه بکند. جفت چشم‌هاش را ببندد و خودش را بسپارد دست دکتر و شاید دیگر هرگز کیارش را نبیند یا اراده‌اش را بسپرد به احساسش و قید جراحی چشم را بزند. دکتر به‌اش گفته بود اگر امشب هم برنگشتی فردا اول وقت بیا قطره را بریزم توی چشمت که وقت را از دست ندهیم. الهام قید امشب را زد و ماند فردا صبح.

مادر قرص‌ها و مسکن‌هاش را خورده و خوابیده بود. کاوه هنوز نیامده بود و الهام ماتم‌زده نشسته بود و به دیوار نگاه می‌کرد. چیزی نگذشت که صدای زنگی در را شنید. کلافه از کارهای کاوه پا شد و نرسیده به در گفت:

— کلید که داری چرا زنگ می‌زنی، آخه؟!!

در را که باز کرد هوشنگ را دید. دست‌پاچه و هول‌وولا و ذوق‌زدگی یک‌باره ریخت توی دلش و هول‌زده پرسید:

— هوشنگ، چی شده؟! چی شده این موقع شب ...

— دل‌واپس نباش، خیره!

الهام نمی‌دانست ذوق‌زدگی‌اش به‌خاطر چیست اما با ذوق‌زدگی

پرسید:

— خیره؟ چه خیری؟

— کیارش اینجاست!

نارمک تهران صد میدان دارد و هر میدان آن بی‌شمار قصه.
من در این مجموعه از هر میدان یک قصه گفته‌ام.
- مؤلف -

www.30book.com

ISBN: 978-964-363-914-3



9 789643 639143

۲۴۰۰۰ تومان